

بوجود می‌آید. علامت هیزه، آروغ‌های بد بوست که در اثر ایجاد گاز در معده به طور مکرر صورت می‌گیرد. همچنین این بیماری ایجاد اسهال می‌کند.

برای رفع و مداوای آن قطعه‌های کوچک انغوزه را شبها در دهان می‌گذارند و به کمک آب فرو می‌دهند. اگر تأثیری بر هیزه نگذاشت، دانه اسپند را می‌کوبند و بعد از الک کردن گرد نرم آن را در لیوان آب می‌ریزند و سر می‌کشند. معمولاً به دلیل ناسازگاری معده با اسپند، شخص استفراغ می‌کند و معده‌اش خالی می‌شود. در صورتی که با این دارو نیز هیزه برطرف نشود، چوب درخت بن (بنه) را می‌سوزانند و خاکستر آن را در مقداری آب مخلوط می‌کنند و شب تا صبح نگه می‌دارند، صبح قبل از صبحانه آن را سر می‌کشند. این مایع به مقدار زیاد مؤثر واقع می‌شود و دستگاه گوارش را پاک و عاری از آلودگی می‌کند.

شکس و بس (šekass-o bas) = شکسته‌بندی

از قدیم الایام چنانکه در یاد پیرزنان و پیرمردان مانده است، افرادی از مردم دوان در امور شکسته‌بندی تبحر داشته‌اند. اینان اغلب دامدارانی بودند که قصابی نیز می‌کردند و از این جهت از استخوانبندی بدن گوسفند و بز و گاو آشنایی کامل داشتند. اگر گوسفندی یا بز و الاغی از دیواره‌های کوتاه جاده‌های کوهستانی سقوط می‌کرد و دست و پایش می‌شکست آن را جا می‌انداختند و می‌بستند و مراقبت می‌کردند تا بهبود یابد. به دلیل همین تجربه‌ها درکار شکسته‌بندی استاد بودند و چنانچه دست و پای فردی نیز می‌شکست وظیفه خود می‌دانستند که آن را ببندند و بدین صورت به مردم کمک کنند و یاری برسانند.

برای در رفتگی و شکستگی هر يك از نقاط بدن تدبیر خاصی اندیشیده شده و روش مشخصی برای جا انداختن و بستن مفاصل و استخوانها وجود دارد، که به طور خلاصه در زیر می‌آوریم:

در رفتگی

۱- در رفتگی قوزک پا

در گویش دوانی به قوزك، گزك (gozek) یا خرده کون (xordakun) می‌گویند، اغلب در اثر پیچیدن پا، در مفصل قوزك در رفتگی ایجاد می‌شود. برای جا انداختن آن، ابتدا پا را تا ساق در آب گرم قرار داده، ماساژ می‌دهند که رگ و پی پا نرم شود و آماده اعمال جا انداختن گردد. سپس شخص بیمار باید دَمَر بخوابد. پای در رفته شخص بیمار باید طوری روی زمین قرار گیرد که پشت

با روی زمین باشد و کف آن به طرف بالا. شخص شکسته‌بند کف پای خود را روی کف پای مریض می‌گذارد و در يك لحظه در حالی که دست به زیر میچ پای بیمار برده، به طرف خود می‌کشد و مفصل قوزك جا می‌افتد، بعد از جا انداختن روی آن را با مقداری خرما یا چنگک زده که با زردچوبه مخلوط شده می‌پوشانند و با پارچه‌ای آن را می‌بندند. این ماده باعث آرامش در موضع درد می‌شود و درد را فرو می‌نشانند.

۲- در رفتگی جهک پا (jahak- e pâ)

جهک قطعات استخوانی است که بین میچ پا و انگشتان قرار دارد. گاهی در اثر پیچیدگی پا مفاصل جهک از جا در می‌روند. برای جا انداختن آن به صورت زیر عمل می‌شود.

يك میخ قطور چوبی را به زمین می‌کوبند. و بیمار را طوری روبروی میخ می‌نشانند که پایش را دراز کند و کف پا را به میخ بچسبانند. سپس با تسمه‌ای چرمی آن را محکم می‌بندند. در این حال میخ طویله‌ای را روی چوب می‌گذارند و آن را در چوب فرو می‌کنند. میخ چوبی شکاف بر می‌دارد و دو تکه می‌شود و بمرور با هر ضربه چکش که به میخ طویله وارد می‌شود دو قطعه از هم باز می‌شود در نتیجه تسمه محکم و محکمتر می‌شود و به پا فشار می‌آورد. در نتیجه مفصل دررفته جا می‌افتد. بعد از جا افتادن تسمه را باز می‌کنند و روی پا را مخلوط خرما و زردچوبه و تخم مرغ می‌گذارند و با پارچه تمیزی آن را می‌بندند. در اثر این دارو درد پا فروکش می‌کند و به اصطلاح پا حال می‌آید.

۳- در رفتگی پینجه (Pinja) = انگشت

در صورتی که مفصل انگشت‌های دست یا پا از جا در رود. آن را در آب گرم قرار می‌دهند و بقدر لازم ماساژ می‌دهند که رگ و پوست آن نرم شود، سپس در يك فرصت مناسب انگشت را می‌کشند و به مفصل دررفته فشار وارد می‌کنند تا جا بیفتند. سپس با مقداری مخلوط خرما و زردچوبه و تخم مرغ که از قبل آماده شده روی آن را می‌بندند و مدتی با آن کارهای سنگین انجام نمی‌دهند.

۴- در رفتگی کرو (Koru) = آرنج

درد رفتگی آرنج را بدتر از شکستگی استخوان ساعد یا ساق می‌دانند، چون جا انداختن آن بسیار مشکل است و برای بیمار سخت و دردناک می‌باشد. برای جا انداختن مفصل آرنج، آن را

ماساژ می‌دهند و بمروور آن را تا می‌کنند تا کاملاً کف دست به کتف برسد. در همین حال با دست به مفصل در رفته نیز فشار می‌آورند و بالاخره آن را جا می‌اندازند. این عمل بقدری دردناک است که گاهی بیمار از حال می‌رود. بعد از جا انداختن، دست را در دستمالی که به گردن آویزان است قرار می‌دهند و در حدود يك ماه باید آن را بی حرکت، محفوظ دارند. بعد از يك ماه دست را از دستمال خارج می‌کنند و بمروور آن را راست می‌کنند و ماساژ می‌دهند و دور آن را پنبه می‌گذارند. روی پنبه چهار تکه نی قرار می‌دهند و روی آن را پنبه می‌گذارند و در پایان با پارچه‌ای آن را می‌بندند. در این صورت انگشتان دست باد می‌کند و متورم می‌شود، و این نشانهٔ بهبودی عضو بیمار است بعد از باز کردن چوب و پنبه در موعد مقرر، دست دیگر خوب شده است اما نباید به آن حرکت شدید داد زیرا احتمال دررفتگی مجدد وجود دارد.

۵- دررفتگی لگن

وقتی مفصل لگن از جا در رود، در صورتی که پی میان مفصلی پاره نشده باشد، می‌توان با حرکات مشخص و دقیقی که با پا داده می‌شود و همچنین فشاری که به مفصل از جا درآمده داده می‌شود، دررفتگی لگن را جا انداخت اما اگر پی قطع شده باشد کاری را نمی‌توان از پیش برد. به هر حال اگر در رفتگی معالجه شود، روی آن را بعد از جا انداختن مخلوطی از خرماي چنگ‌زده و زردچوبه و زردهٔ تخم مرغ قرار می‌دهند و تا مدتی بیمار باید استراحت کند و حرکت نداشته باشد.

۶- دررفتگی گرج (gerats) = مهره‌های پشت

مهره‌های پشت که به دنبالچه ختم می‌شوند گرج نامیده می‌شود. گاهی در اثر فشار کار و یا ضربه و افتادن از بلندی، گرج از جا در می‌رود. برای جا انداختن آن، بیمار را دَمَر می‌خوابانند و بعد از مالش بسیار با آب گرم پوست کمر را می‌گیرند و بیمار را از زمین بلند می‌کنند، عملی بسیار دردناک و مشکلی است اما باعث می‌شود که مهره‌ها در جای خود قرار گیرند و دررفتگی رفع گردد.

۷- دررفتگی کول (kul) = استخوان کتف

اگر مفصل کتف از جا در رود، شکسته‌بند در حالی که بیمار روی نشیمن نشسته است و پاها را جمع کرده، پشتش می‌نشیند و دست راست را از طرف چپ و دست چپ را از طرف راست به

پشت می‌آورد و با تدبیر، آن را آرام می‌کشد تا مفصل جا بیفتد. بعد از جا افتادن آن را می‌بندند که حرکت نداشته باشد.

شکستگی

۱ - شکستگی کاسه زانو

اگر کاسه زانو بشکند، عملی که برای بستن آن انجام می‌دهند به صورت زیر است. ابتدا از نخ محکمی يك حلقه به اندازه دور زانو تهیه می‌کنند. و به دور آن پنبه می‌پیچند. این حلقه را روی زانو قرار می‌دهند و طوری که به رگهای زیر زانو فشار وارد نیاید، آن را با نخ دیگری می‌بندند. بستن دقیق زانوی شکسته شده و مراقبت‌های بعدی در ثابت نگه داشتن پا، باعث می‌شود که استخوان جوش بخورد و بعد از مدتی زانو وضعیت اول خود را باز یابد.

۲ - شکستگی قلم استخوان (استخوان ساعد، ساق، ران و بازو)

برای عمل شکستگی قلم وسایلی لازم است که باید قبل از عمل مهیا شود. این وسایل عبارتند از: چند قطعه تخته باریک یا تکه‌های نی که از طول برش خورده باشد. قاتمه (qâtma) (نخ موئین)، پارچه و پنبه و طناب نازک.

برای عمل ابتدا طناب را به مُچ دست یا پای شکسته شده می‌بندند و سر دیگر آن را دور کمر طبیب می‌پیچند و محکم می‌کنند. شخص دیگری بیمار را در آغوش می‌گیرد که ثابت بماند. سپس طبیب طوری عضو شکسته شده را می‌کشد که دو سر استخوان امکان جفت شدن را بیابد. بعد از عمل، پا را ثابت نگه می‌دارند. مقداری پنبه را روی آن قرار می‌دهند و قطعه‌های تخته یا نی را در امتداد استخوان و روی پنبه قرار می‌دهند، و باز لایه دیگری پنبه را روی آن می‌گذارند و پارچه‌ای به دور آن می‌بندند. در آخر با دقت نخ موئین را روی همه آنها می‌پیچند طوری که از تکان خوردن استخوان جلوگیری نماید.

علامت درست بودن عمل یا نادرست بودن آن بعد از سه روز مشخص می‌شود. در صورتی که موضع درد ورم کند، عمل درست بوده و گرنه عضو شکسته شده را باید جابجا کنند تا کاملاً دو قطعه شکسته روی هم قرار گیرد. مدت بسته ماندن عضو شکسته بستگی به سن بیمار دارد. به ازاء هر سال سن بیمار يك روز حساب می‌کنند مثلاً اگر بیمار ۳۰ ساله باشد ۳۰ روز و اگر ۴۰ ساله باشد ۴۰ روز عضو شکسته را بسته نگه می‌دارند و در این مدت چند بار نخ موئین را هر بار نرمتر

می‌بندند. در مدت حساب شده استخوان جوش می‌خورد. روز مقرر آن را باز می‌کنند اما با دقت بسیار از آن مراقبت می‌کنند تا باز شکستگی بوجود نیاید.

۳- شکستگی جناغ کول (jenâq-e kul) = استخوان کتف

برای جوش خوردن استخوان کتف، دست بیمار را به صورت افقی نگه می‌دارند و زیر ساعد و بغل دو تکیه‌گاه قرار می‌دهند که دست روی آن گذاشته شود و ثابت بماند. در نتیجه دو تکه استخوان کتف که از هم جدا شده به هم می‌رسد. در این حال آن را می‌بندند. اگر این وضع ۲ تا ۳ هفته ادامه یابد و دو قطعه از هم جدا نشود، استخوان کتف جوش می‌خورد.

نتیجه‌گیری

نحوه تشخیص و مداوای بیماری‌ها که امروزه در میان مردم دوان وجود دارد اگر چه به دقت اصولی که ابن‌سینا یا زکریا رازی مطرح کرده‌اند، صورت نمی‌گیرد، اما به هر حال در همان راستا عمل می‌شود. ابتدا مزاج بیمار را می‌سنجند، سپس داروهایی با مزاج مخالف تجویز می‌نمایند و پرهیز غذایی و رفتاری برای بهبود بیماری در نظر می‌گیرند. از این نظر می‌توان این طب را نمونه‌ای از طب قدیم ایران دانست که زنده است و هنوز هم در میان مردم رواج دارد و بیماران در مواقع نیاز از دستورالعملها و تجویزهای طبیبان محلی و مجربین این امور سود می‌جویند.

اگر چه گهگاه کسانی در رد طب سنتی نظراتی ارائه می‌کنند و آن را مردود می‌شناسند اما تا زمانی که مسئولان طب پزشکی راه حلی به وسعت روستاها و شهرهای محروم از دارو و دکتر ارائه نکنند، و جوابگوی نیاز مردم در مناطق مختلف نباشند، اقدامات غلط و حساب نشده علیه طب گیاه درمانی، زیان آور و مخرب است.

جا دارد که مسأله غامض طب و طبابت را ساده‌بینگاریم و غیر مسئولانه، بدون جایگزینی طرحی نو و همه‌جانبه به داشته‌های فرهنگیمان پشت‌پا نزنیم و آن را از بین نبریم. اگر با تحقیق و پژوهش، دلسوزانه به مسأله بنگریم از میان آنچه که هست می‌توان نکات مثبت یافت و با روش علمی آن را در جهت منافع مردم محروم و نیازمند به خدمت گرفت.

فصل دهم

ادبیات شفاهی

مقدمه

اگر به نوع زندگی مادی روستاهای مختلف در یک منطقه نظر بیندازیم، می‌بینیم که اگر کشاورزند، به دلیل شرایط محیطی و کاری، همه آنان دارای ابزارهای مشابه، فصل کاری مشخص و نوع کار یکسان هستند. همچنین اگر دامدار باشند، دارای تعدادی گوسفند، بز و گاوند که محل چرا و نگهداریشان یک شکل و شبیه‌اند. آنان در ارتباط با شرایط محیطی به کاری خو گرفته‌اند که ذوق و سلیقه خاصی را طلب نمی‌کند، بلکه نوع خاصی از فعالیت را از گذشتگان فرا گرفته و همگی بدان تن در داده‌اند.

پس این چیست که مردم یک منطقه را علی‌رغم کار یکسان از یکدیگر متمایز می‌سازد؟ فرهنگ‌شناسان، فرهنگ اصیل یک قوم و طایفه را در ادبیات شفاهی آنان جستجو می‌کنند. ادبیات شفاهی ساخته و پرداخته ذهنیات و تفکر یک ملت است که آن را از دیگر ملتها جدا می‌سازد. آنان بر اساس ذوق و سلیقه و قدرت بیان و اندیشه از اتفاقات و حوادث زندگی پدرانشان که امروزه چه بسا اصل آن فراموش شده است به صورت قصه، شعر، تمثیل، ضرب‌المثل در جملات کوتاه و روایات مختصر، راه آیندگان را آن گونه که خود تجربه کرده‌اند، هموار می‌سازند.

واضح است که همه این مقولات از طریق بیان واژه‌ها و ادای جمله‌ها از یکی به دیگری منتقل می‌شود. پس زبان یک قوم در خلق ادبیات شفاهی نقش اول را داراست. یعنی اینکه برای شناخت

ادبیات شفاهی یک قوم، دانستن زبان آن قوم ضروری است.

مردم دوان دارای گویش خاصی هستند که از نظر «آوا» واژگان و ساختار زبانی دارای ویژگیهای بسیار است. این گویش که بازمانده یکی از لهجه‌های فراموش شده فارسی میانه است، امروزه زنده و پویاست و ورد زبان هزاران نفر از دوانی‌های سراسر کشور است. پروفیسور امان‌اللهی بهاروند در بررسی زبان‌های ایرانی، دوانی را به عنوان یک زبان مستقل مطرح نموده که جزو شاخه زبان‌های جنوب غربی ایران است. دیگر زبان‌های جنوب غربی ایران عبارتند از: فارسی، لری، کومزاری، و تاتی.^۱

اگر چه در سطور قبل زبان (گویش) عامل مهمی برای درک ادبیات شفاهی تلقی شد، از راه ادبیات شفاهی نیز می‌توان به ظرافتها و خصوصیات یک زبان پی بُرد. ما از طریق عنوان کردن مقوله‌هایی چون ضرب المثل، تمثیل، شعر و قصه ضمن بررسی ادبیات شفاهی مردم دوان به «گویش دوانی» نیز توجه خواهیم داشت.

مِیسَل (mesal) = ضرب المثل

در فرهنگ مردم دوان ضرب المثل جایگاه ویژه‌ای دارد که اغلب به صورت جملاتی کوتاه و خوش آهنگ برای تفهیم مطلبی آن را ذکر می‌کنند. این جملات آن‌چنان به گوش خوش می‌آید که ورد زبان همه می‌شود.

با تلاشی که نگارنده طی سالها برای گردآوری فرهنگ مردم دوان داشته، توانسته است حدود ۵۴۰ ضرب المثل گردآوری نماید. تعداد قلیلی از این ضرب المثلها که به گویش لُری بویراحمدی و لهجه فارسی کازرونی ادا می‌شود، به گویش دوانی وارد شده و با تغییراتی ورد زبان مردم گشته است. اما اکثر قریب به اتفاق آن به گویش دوانی و به صورت جمله‌های زیبا و کوتاه است که در محاورات مردم زیاد بکار می‌رود. به دلیل اینکه آوردن همه ضرب المثلها در این مجموعه امکان‌پذیر نیست، و تعداد زیادی از صفحات کتاب را در برمی‌گیرد، منتخبی از آنها را در زیر می‌آوریم به این امید که در آینده مجموعه مستقلی را تقدیم دوستداران «فرهنگ مردم» ایران

زمین کنیم.

- آدم دیر جوشش دیگو چو آدسا

âdam - e dir juš - eš dicco ču a dass - â

(کسی که دیر به دیر عصبانی شود، عصبانیتش شدید است).

در مورد آدمهای خونسرد می‌گویند که وقت عصبانیت به اعصاب خود مسلط نیستند و باعث تعجب دیگران می‌شوند.

- آدم وراجش گپش آرزش نی

âdam - e verrâj - eš gap - eš arzeš ni

(حرف و نظر آدم وراج بی‌ارزش است).

در مورد آدمهایی می‌گویند که زیاد حرف می‌زنند و به گفتار اعتبار نیست.

- آتو آخر افتش گزردک وادی، آتو افتا بغلش إشکه

ato a xar ofto - š gerdek vâdi, ato oftâ beqal - eš eška

(یکی از الاغ افتاد نان پیدا کرد، یکی افتاد دستش شکست).

وقتی می‌گویند که دو نفر در کاری شرکت کنند، یکی به نان و نوا برسد و دیگری به ورشکستگی. در واقع این مثال را در ارتباط با شانس و بدشانسی می‌آورند.

- آتو ریشش می‌سو آتو میگه بلالیت نما؟

ato riš - eš me:su ato me: ag balâl - et nemă?

(یکی ریشش می‌سوزد یکی می‌گوید بلال نمی‌خواهی؟)

وقتی می‌گویند که کسی دچار ناراحتی و عذابی باشد، و دیگری بی‌اعتنا و از روی جهل بخواهد از آن به نفع خود بهره‌برداری کند.

- آتو جون گذشتش کممک ای تیاج نی

a: jun gozašta - š komak e: tiyaj ni

(از جان گذشته، محتاج به کمک نیست).

کسی که از دل و جان کاری را به عهده گیرد به موفقیتش اعتقاد وافر هست و او را نیازی به کمک و مدد نیست.

- آسپ خَش رو، که وُجوش زیاذ می کُرن

asp - e xaš rô ka vo jo: š ziyâđ me: koren

(گاه و جو اسب تندرو و راهوار را باید زیاد کرد.)

به کسی که در انجام کاری تلاش بیشتری می کند پاداش بهتری باید داد.

- آسپی که و پیری تَ لیمش هاژن، سی دور مُردِگون خوا

asp - i ke vapir - i ta: lim - eš hâden, si dôr - e mordegun xuv - â

(اسپی را که در پیری تعلیم دهند برای دوره مرده ها خوب است.)

وقتی می گویند که کسی بخواهد در سنین بالا چیزی را بیاموزد.

آسک خیرما، پدنگک خُمره

a: ssek - e xormâ peđang - e xomra

(هسته خیرما، تکیه گاه خمره است.)

وقتی گفته می شود که شیء سنگینی را به شیء ضعیف و حقیری تکیه دهند.

- آسلیش واری آخِر شا

asa: l - eš vâri a xe: š - â

(تیغه خیش را وارونه به خیش زده است.)

در مورد کسانی می گویند که نمی خواهند کاری به آنها رجوع شود.

- اُفتو اَزِرِگِرِک اَکِرِنِم - ووت

ořtô a zer - e ge: rek a ker neme: vut

(آفتاب زیر سبد پنهان نمی ماند.)

اگر حقی از کسی ضایع شود، معتقدند که بالاخره حق به حقدار می رسد و بر کسی پوشیده

نمی ماند.

- آقاطرِ شوگا با و توکی ین؟ کُش دِبی مو مادی یوزن

a qafer - esũ gâ bâve - tu ki - yen go - š deyi - mu mađiyun - en

(به قاطر گفتند پدرت کیست؟ گفت مادرم مادیان است.)

وقتی کسی آگاهانه جواب سؤالی را عوضی بدهد، می گویند.

- آگرش زن و ری بو و گر هلوا نیمی کو

agar - eš zan va rey bu va gor halvâ name: ku

(اگر زن بخواهد از غوره حلوا می‌سازد.)

در مورد زنان تنبل و بی‌کاره‌ای می‌گویند که خود به ندانستن و بلد نبودن کارهای خانه می‌زند.

در مورد مردان هم می‌گویند: «اگرش چو پووری بو آبز نر هم شیر مِدوشت.»

agar - eš čupu va rey bu a: boz - e ner ham šir me: dušet

(اگر چوپان بخواهد از بز نر هم می‌تواند شیر بدوشت.)

- انگری گئی آخو خه مگردد

ongori goy âxu xo: magarad

(مثل گاوی که بر خرمن خودی نمی‌گردد.)

در باره کسانی می‌گویند که به درد خانه و خانواده و فامیل خود نمی‌خورند و باری را از دوش

آنها بر نمی‌دارند. اما با غریبه‌ها می‌جوشند و بد آنها دل می‌بندند.

- بُز آپی خُش آجوزا، مِیش آپی خُش

boz a poy xoš a - juz - â , me: š a poy xoš

(بُز با پای خود آویزان است و میش هم با پای خود.)

وقتی می‌گویند که کسی کار خلاف عُرف و شرع انجام دهد و بدانند که نصیحت در مورد او

بیفایده است. به عبارت دیگر هر کس مسؤول کارهای خودش است.

- بُزگر آسِرچِشتمه او و امیرِ خو

boz - e gar ā ser čišma ô vâ me: xu

(بُزگر از سرچشمه آب می‌نوشد.)

در مورد کسانی می‌گویند که حد خود را نمی‌شناسند و به حقوق دیگران تجاوز می‌کنند.

- پِش آچو شالِلّا؟

pe : s ā ču šâlellâ?

(قبل از چوب - کتک - خوردن، گریه و زاری؟)

وقتی جرمی صورت گیرد و قبل از روشن شدن ماجرا و شناختن مجرم، کسی را که به او شک

برده‌اند مورد بازخواست قرار بدهند و او به گریه و التماس بیفتد، این مثل را می‌گویند.
- پینجه میکوت اتو چیشم مِ- گه کوره واتوه

pinja me:kut - a tu čiš - om me: ga kur vânavē

(انگشتش را به چشمم فرو می‌برد و می‌گوید کور نشو.)

درباره آدمهایی می‌گویند که کاری را انجام داده‌اند و بر همگان روشن است، اما حاشا می‌کند.
- تاوشش پیشت او ری نی

tâva - šēš pišt - o ri ni

(تابه‌اش پشت و رو ندارد.)

در مورد کسانی می‌گویند که در مقابل خوبی، بدی کنند و قدرشناس نباشند.
- تُفنگیش بُر و خالی نی

tofāng - eš por - o xâli ni

(تفنگ پر یا خالی قابل اطمینان نیست.)

در مورد افرادی می‌گویند که خوب و بد برایشان یکسان است. در نتیجه به آنان نباید اعتماد کرد.

- دَته زن آروخونه رد نیوو

ta : na zen a: ru: xuna rad neme: vu

(طعنه زن از رودخانه نمی‌گذرد.)

در مورد کسانی می‌گویند که در هر کاری منم می‌زنند و با طعنه زدن و گوشه و کنایه شکست کسی را به رخ او می‌کشند اما خود که بدان کار دست می‌زنند نیز ناموفق می‌شوند.

- خِر لنگک و شولِسِنِ نَزیک

xar - e lang - o šulessen - e nezik

(خر لنگک است و شولستان نزدیک)

اگر کاری را به فرد تنبلی واگذار کنند، اما قبل از انجام آن، از انجامش منصرف شوند و شخص تنبل خوشحال شود، این مثل را می‌آورند.

- دِگَر نَزنی غیر آئِر کاجمال؟

degar ner ni qeyr - a ner - e kâjamâl?

(مگر نَرِ دیگری غیر از نَرِ کا کاجمال نیست؟)

اگر راجع به شخصی غریبه صحبت شود و شخص مخاطب فکر کند که راجع به کس و کار اوست، این مثل را می آورند.
- رَه سَویل وُ کیچَه دراز

ra: savil - o ciča derâz

(راه پاک - بی خطر - است و کوچه دراز)

وقتی برای انجام کاری، مشکلی بر سر راه نباشد و بخواهند اختیار انجام آن را به کسی بدهند این مثل را می آورند.

(زورش آخر نِمِ رسیت، پُی کُر خَرِ مَشکِنِت)

zur - eš a xar neme: rasit poy kor xar meškenet

(زورش به خر نمی رسد می زند و پای کره خر را می شکند.)

وقتی این مثل را می آورند که کسی در دعوا و مرافعه‌ای زورش به طرف مقابل نرسد و برای تلافی پسر، برادر یا کس و کار او را بزند.

- سِرِ هَمَسَاذَتْ کِشو تِرَاشی خُتَمِ سِرِثْ نَمِ کوهوچی

ser - e hamsâda - t ke - šu terâši xot - am ser - et nam ku huči

(سر همسایه‌ات که تراشیدند تو هم سرت را خیس کن و آماده تراشیدن سر شو)

در صورتی که گرفتاری یا مسأله‌ای اجتماعی دامنگیر کسی از نزدیکان تو شود در واقع هشداری است که تو نیز در آینده گرفتار آن خواهی شد پس هشیار باش.

- سَکْ سِرِ آنگیر تَریش

sag se: r anğir teriš

(سگ سیر و انگور ترش)

اگر کسی موقع خوردن غذا یا میوه و... بیش از خوردن آن را دست خورده و خراب کند، طوری که مورد استفاده نباشد این را می آورند.

- شانس که آذم و انگشتا، شتر سوار پِسِ مِلش سَکْ مِگی

šâns ke a âđam vâgašt - â šotor sovâr pas - e moleš sag me: ği

(وقتی از آدم شانس برگردد، اگر شتر سوار هم باشد سگک پس گردنش را گاز می‌گیرد).
زمانی گفته می‌شود که در هر حالتی شانس از آدم برگردد و بدشانسی بیاورد.
- شتر خار و خین می‌خورد -

šotor xâr va xin me: xu

(شتر خار را همراه با خون می‌خورد).
در مورد سختی روزگار و زجری است که انسان در طول زندگی برای رسیدن به یک زندگی راحت متحمل می‌شود. این مثل معادل «هر که را طاووس خواهد جور هندوستان کشد» است.
- شوکه بیت آید - ریش نترسیت -

šô ke bi - t a: de: r- iš nater sit

(شب که شد از دیر شدن نترس)
در کار خطرناک، تعیین میزان خطر بی‌معنی است.
این مثل معادل «آب که از سرگذشت چه یک و جب چه صد و جب» است.
- کاسه تلا کارش آکاسه جیری مُفْتِتْ -

kâsa telâ kâr - eš a kâsa jiri moftet

(کسی که دارای کاسه طلاست - ثروتمند - نیازش به کاسه جیری - فقیر و ندار - می‌افتد.) وقتی گفته می‌شود که ثروتمندی به کسانی که وضع مالی چندان خوبی ندارند، فخر بفروشد و فکر کند که هیچگاه نیازی به آنها ندارد.
- کله تو قاضی سینلی -

kola to qâzi seynali

(کلاه، تو قاضی حسینعلی)
در یک بده بستان (معامله، امانت و...) که طرفین بخواهند شخص ثالثی حضور نداشته باشد و وجدان (کلاه) خود را قاضی قرار دهند، این مثل را می‌آورند.
- کور بارک چپن -

kur - e bârek çapen

مثل کوری که پا روی جوجه می‌گذارد.)

در مورد افرادی می‌گویند که بهنگام راه رفتن توجه به زیر پایشان نمی‌کنند و از روی هر چیزی که جلویشان باشد می‌گذرند.
- کئی اینجوش سی موشکال نی

koy - e injo - š si mu šekâl ni

(کوه اینجا برای ما شکار ندارد.)

وقتی می‌گویند که به کسی یا جایی برای رفع نیاز مراجعه شود و نتیجه نگیرند.
- کئی مادیی آذر مِ کو

ko - yi mâ de- yi a dar me:ku

(کوهی می‌آید دهی را بیرون می‌کند)

وقتی کسی به ناحق جای دیگری را غصب می‌کند این مثل را می‌آورند.
- گاکار مِ کو خَر مِ خو

gâ kar me: ku xar me: xu

(گاو کار می‌کند. خر می‌خورد.)

وقتی بیکاره‌ای حاصل رنج کارکرده‌ای را ببرد این مثال را می‌آورند.
- گنجشک دیز همیشه و چینگک آجوزا

gojišk - e diz hamiša va čing a juz - â

(گنجشک دزد همیشه با نوک آویزان است.)

در مورد آدمهایی می‌گویند که به خاطر دروغگویی و عمل بدشان مشتشان باز می‌شود.
- گَز ک کیش زه گله وای و زآتو دارون

gorg ce - š za ģela vâj var ato dârûn

(گرگ اگر به گله زند وای بر آنها که یک رأس دارند)

وقتی ضرر جمعی به عده‌ای برسد و در میان آنها فقیر و بی‌بضاعتی نیز وجود داشته باشد این مثل را می‌آورند.
- مِرش آگفتن چکک ماوی

mor - eš a goftan - e čekək mâvi

(مرغ باید مطیع جوجه باشد)

وقتی کوچکترها بخواهند که بزرگترها مطیع خواسته‌های غلط و اشتباهشان باشند این مثل را می‌گویند.

- مِس اوی کِشو زُه - تَسَه تو کَر

mes - e ov - i ce - šu ro: tesa tu kar

(مثل آبی که درون تلی از قلوه سنگ ریخته باشند.)

وقتی نصیحت‌های مکرر در مورد کسی بی‌نتیجه باشد، می‌گویند.

- مِس شُوئی بِخَشْتِک

mes - e šavo - y be: xeštək

(مثل شلواری که فاق - خشتک - ندارد.)

در مورد آدمهایی که رازدار هیچ رمزی نیستند، می‌گویند.

- مِس گنجیشکِ تو باذ

mes - e gojišk - e tu bâd

(مثل گنجشکی که در باد پرواز می‌کند)

درباره آدمهای بی‌اراده‌ای می‌گویند که سرنوشت زندگی‌شان به دست دیگران است.

- موشو وَبِنِ پی سینه (گُسیده) بَسَه.

mu - šu va ban - e pisiḡa (gosiḡa) basse

(ما را به طناب پوسیده بسته‌اند.)

اگر کسی بر سر قرار به مدت طولانی به انتظار بایستد این مثل را می‌آورد.

- مومو وَتودی دَر وَ دَشْت، تُت وَ موندی دِرِیونِ مَشک؟

mu mu va to di dar - o dašt tot vamu namu nadi dereyven - e mašk?

(در حالی که ما می‌توانیم با آرامش خیال در و دشت - مال و مکنت - ترا ببینیم، تو نمی‌توانی حتی

در بند مشک - حداقل رفاه زندگی - ما را ببینی؟)

در مورد آدمهای مالدار می‌گویند که با وجود ثروت زیاد به حداقل رفاه و پیشرفت دیگران

در زندگی حسادت می‌ورزند.

- مَسِيرِي بِي وَيْ اَبِي - چاڭرین

ma : sir - i - yebivi a: be; čaŋger - in

خانه نشینی (مظلومیت) بی‌بی از بی‌چادری است.

معادل «آب نمی‌بیند و گرنه شناگر قهاری (ماهری) است»

- میراس خِرْسِش داسَه کفتار

mirâs - e xers - eš dâs - a kaftâr

(میراث خرس به کفتار رسیده است.)

در مورد افرادی می‌گویند که راه و روش غلط دیگری را الگو قرار می‌دهند.

- نَه وَ نَه. نَه وَ بَيس وَ چار

na va na na va bis - o čâr

(نه به نه گفتنش، نه به ۲۴ گفتنش)

معادل نه به آن شوری شور نه به آن بی نمکی

- وَ نُو كَيْسَه مامِلَه مَكُو.

va nô cisa mâmela maku

(باکسی که تازه به دوران رسیده است معامله مکن)

در مورد افرادی می‌گویند که تازه به مال و ثروتی رسیده‌اند و اطرافیان خود را فراموش

کرده‌اند.

- هَر تِيشِي كِه كَرْمِترَا بَدَش دَس وَ واگِي

har tiš - i ce garmter - â beğa - š das va vâgi

(هر آتشی که گرمتر است، دستت را بر آن گیر.)

هرگاه کسی برای رسیدن به مقصود بر سر چند راهی مانده باشد، می‌گویند.

- هَسِيْتْ وَ او هَسِيْتِي كِه وَ مَالِ مَرْدُم هَم هَسِيْتْ؟

hasit va u hasit - i ce va mâl - e mardom ham hasit?

(حسود، آن قدر حسود است که به مال مردم هم حسادت کند؟)

در مورد افرادی می‌گویند که حسادتشان معروف خاص و عام باشد.
- همیشه اُبی که مِ- شوت اَمِنجی، کُتک مِ- خو

hamiša oy - i ce me: šut - a menji, kotak me: x

(همیشه آن کس که میانجی کند کتک می‌خورد.)

وقتی در مواردی مثل معامله، دعوا و... شخص ثالثی که سودی در قضیه ندارد. لطمه مادی یا معنوی ببیند، می‌گویند.

- همیشه دول دُرِسکی اَچَه اَدَزِنما

hamiša dul va doross - ec - i a tsa a dar nemâ

(همیشه دلو، سالم از چاه بیرون نمی‌آید.)

در مورد کسی که دائماً کارهای خطرناک می‌کند و بالاخره خطر دامنگیرش می‌شود و لطمه می‌بیند، می‌گویند.

- هَنی سِرش نَشِیه که پاش واما

hani ser - eš našesse ce pâ - š vâmâ

(هنوز سرش نرفته که پایش می‌آید.)

در مورد افرادی می‌گویند، که یکجا بند نمی‌شوند و مرتب در آمد و رفت هستند.

- یَ مری وِیه هَلقی، نَه یَ مری وِیَ خَلقی.

ya: mor - i vo ya: halq - i na ya: mor - i vo ya : xalq - i

(یک مرغ برای یک حلق نه یک مرغ برای یک حلق.)

وقتی گفته می‌شود که یک چیز کم را بخواهند بین افراد زیادی تقسیم کنند و بالاخره نتوانند همه را راضی کنند.

قصه

یکی از سرگرمیهای کودکان در شبها بخصوص شبهای سرد زمستان، نشستن پای صحبت مادر بزرگان در کنار اجاق هیزم سوز روستاست. مادر بزرگها که اغلب از کار افتاده‌اند و وظیفه نگهداری بچه‌ها را به عهده دارند. از این جهت بنا به علاقه خاصی که به نوه‌هایشان دارند با حوصله

بسیار و با آب و تاب، قصه‌هایی را که بیاد دارند برای آنها بازگو می‌کنند. سوژه این قصه‌ها معمولاً تقابل نیک و بد، خیر و شر، ضعیف و قوی و بالاخره فقیر و داراست. قهرمان قصه عموماً انسانهای فقیر و خوب یا حیوانات ضعیف و مهربانی هستند که در مقابل زور و ظلم می‌ایستند، مبارزه می‌کنند و در پایان به پیروزی می‌رسند. شخصیت‌های منفی قصه نیز پادشاهان حکام، دیوها و انسانهای حسود هستند.

اگر چه فضای قصه ظاهراً پُر از تخیل است، اما همگی گویای واقعیت زندگی است. در واقع قصه گو در قالب قصه حرف دلش را می‌زند، و از این طریق کودکان را به واقعیت‌های زندگی که آینده آنها را رقم می‌زند، آشنا می‌کند.

قصه‌های عامیانه از نظر شخصیت‌پردازی دارای چند شکل است.

۱ - قصه‌هایی که شخصیت‌های آنها همگی آدمند.

۲ - قصه‌هایی که شخصیت‌های آنها صرفاً انسان نیستند، بلکه تعدادی حیوان و تعدادی انسانند.

۳ - قصه‌هایی که شخصیت‌های آنها تماماً حیوان هستند.

قصه‌های نوع اول و دوم قصه‌هایی هستند که در آنها تقابل نیک و بد بیشتر به چشم می‌خورد. معمولاً پایان این قصه‌ها به پیروزی قهرمان قصه که بیشتر از قشر مردمند می‌انجامد. هیجان زایی در این قصه‌ها زیاد است. اغلب قهرمان قصه با موانع روبرو می‌شود و تا مرحله شکست پیش می‌رود، اما با حربه‌ای که در دست او قرار داده می‌شود از مانع می‌گذرد، و از شکست می‌رهد. قصه‌های نوع سوم بیشتر مخصوص کودکان کوچکتر است. در این نوع قصه‌ها برعکس قصه‌های نوع اول و دوم تقابل نیک و بد نیست بلکه چون صرفاً جنبه یادگیری و آموزش دارد، محور قصه بر حرکت قهرمان قصه استوار است. معمولاً قهرمان قصه برای رسیدن به هدف از راه‌های مختلف می‌رود و بالاخره به نتیجه می‌رسد. شعر و قطعات موزون که مکرراً تکرار می‌شود از جنبه‌های اصلی این قصه‌ها است.

قصه‌های عامیانه به این دلیل که نوشته نشده امکان هرگونه دگرگونی - حتی در دو بار گفتن به وسیله یک قصه گو - وجود دارد. روحیه قصه گو به هنگام قصه گفتن در قصه تأثیر می‌گذارد. و همین امر باعث می‌شود که یک قصه هر بار دارای فضای خاصی باشد. بنابراین شنونده کمتر از

تکرار قصه خسته می‌شود و هر بار با میل بیشتر به قصه گوش می‌دهد و توجه می‌کند. شاید همین مکرر شنیدن‌هاست که باعث شده قصه‌های عامیانه شفاهاً از سینه‌ای به سینه‌ی دیگر منتقل شود و تا امروز باقی بماند.

نکته قابل توضیح در مورد قصه‌های عامیانه دوانی این است که قصه‌ها عموماً به گویش دوانی بیان می‌شود، اما از آنجا که بیان قصه به گویش دوانی نیاز به آوانویسی و ترجمه به فارسی دارد، و این شکل نوشتن بسیار طولانی و خارج از حوصله این کتاب است، بنابراین جز در نقل قولها و اصطلاحات، به بیان فارسی بسنده کرده‌ایم زیرا ساختمان قصه مدنظر بوده است و نه بیان قصه به گویش دوانی.

اکنون بعد از این مقدمات چند نمونه از قصه‌های عامیانه مردم دوان را که تا حد امکان خلاصه گشته‌اند تقدیم می‌کنیم. امیدواریم در آینده بتوانیم مجموعه‌ای از قصه‌های گردآوری شده را در دسترس علاقمندان قرار دهیم.

کُرّه سیّی یِه (korre - y siya)

روزی روزگاری در دهی مرد و زنی زندگی می‌کردند که آرزوی داشتن یک فرزند داشتند بالاخره زن آبتن شد و پسری به دنیا آورد، اما از بد روزگار مادر سرزایمرد. از آنجا که پدر یار و یآوری نداشت اسم پسر را مهیار گذاشت. چندی گذشت پدر برای راحتی مهیار زنی گرفت و بچه را به اوسپرد. مهیار کم‌کم بزرگ شد و او را به مکتبخانه گذاشتند. پدر مهیار او را خیلی دوست داشت، اما زن بابایش به او حسادت می‌کرد و مرتب در پی اذیت و آزار او بود. پدر مهیار که می‌دید پسرش تنه‌است برای سرگرمی او کره سیاهی را خرید و به خانه آورد. مهیار خیلی خوشحال شد و از آن پس، بعد از برگشتن از مکتبخانه با کره سیاه بازی می‌کرد. زن بابا از این همه محبتی که پدر به مهیار می‌کرد، کینه به دل گرفت و در پی نقشه‌ای برای از بین بردن مهیار برآمد. بنابراین مقداری عقرب و رطیل را از زیر سنگهای کنار کوچه پیدا کرد و در دِلک اوی (delek - e ovi) (ظرف پوستی آب) ریخت و منتظر شد که مهیار از مکتبخانه برگردد به این امید که مهیار آب را بخورد و عقرب و رطیل به شکمش بروند و او را بکشند. وقتی مهیار برگشت اول به سراغ کره سیاه رفت کره سیاه بر عکس همیشه که ساکت بود به حرف آمد و گفت: «زن بابات

برات خواب بدی دیده» مهیار که می‌دید کره سیاه حرف می‌زند هیجان زده شد. می‌خواست فریادی شادی بکشد اما کره سیاه او را به سکوت واداشت و گفت: «اگر زن بابات بفهمه که من می‌تونم حرف بزnm کاری می‌کنه که بابات منو یا بفروشه یا بکشه.» مهیار به خود آمد و سکوت کرد. کره سیاه گفت: «زن بابات توی دِلک عقرب ریخته که تو همراه آب بخوری و از بین بری.» مهیار می‌خواست که از طویله بیرون رود که کره سیاه گفت: «دفعه بعد که اومدی مقداری نقل و مغز بادام برام بیار چون غذای من کاه و جو نیست.» مهیار با خوشحالی بیرون رفت زن بابا تا مهیار را دید که آمده، پرید جلو و دِلکِ اوی را آورد که مهیار آب بخورد. گفت: «قربون پسرم برم لبست از تشنگی خشک شده. معلومه که خیلی تشنه‌ای تا شام رو آماده می‌کنم یه خورده آب بخور که تشنگیت بره.» مهیار گفت: «تازه آب خورده‌ام. تشنه نیستم.» زن بابا که دید نقشه‌اش نقش بر آب شد تصمیم گرفت که چاره دیگری بیندیشد. فردای آن روز در کف اتاق چاهی حفر کرد و فرشی را بر آن پهن کرد که مهیار روی آن بنشیند و به چاه بیفتد. همین که مهیار از طویله بیرون آمد زن بابا باز پیش دوید که: «قربون پسرم برم معلومه که خیلی خسته شده‌ای بیا روی قالی بنشین تا برات شام بیارم که خستگی و گرسنگی از تنت بره.» مهیار که قضیه را از کره سیاه شنیده بود، روی قالی نشست بلکه رفت گوشه اتاق و روی یک گلیم نشست. هر کاری زن بابا کرد که او را روی قالی بنشانند به گوش مهیار نرفت که نرفت. به هر حال هر روز زن بابا برای از بین بردن مهیار نقشه جدیدی طرح می‌کرد. تا اینکه شک کرد که نکند کره سیاه قضایا را به مهیار می‌گوید. فردا که مهیار از مکتبخانه برگشت و به طویله رفت، زن بابا آهسته پشت در طویله گوش ایستاد. صدای دو نفر در طویله به گوش می‌رسید. زن بابا فهمید که کره سیاه فقط یک کره اسب نیست بلکه یکی از «از ما بهتری» است که به جلد اسب رفته. از آنجا تصمیم گرفت که «کره سیاه را از بین ببرد.» فردای آن شب به نزد لقمان ده رفت و پولی به او داد و گفت: من خودم را به مریضی می‌زنم. تو بیا بالینم و بعد از معاینات بگو تنها جگر کره سیاه براش خوبه والا می‌میره. به خانه برگشت و به رختخواب رفت و بنای آه و ناله گذاشت. عصر که پدر مهیار برگشت زنش را در رختخواب دید. فوری نزد لقمان رفت و او را بر بالین زنش آورد. مهیار هم از مکتب برگشت و نزد کره سیاه رفت. کره سیاه به مهیار گفت: «زن بابات خودش رو به ناخوشی زده و قرار است لقمان ده بیاید و او را مداوا کنه این نقشه جدیدی است که برای از بین بردن ما کشیده که بعد از آمدن لقمان معلوم

می‌شه». مهیار بعد از دادن مقداری نقل و بادام و کشیدن دستی به سروگردن کره سیاه از طویله خارج شد. زن بابایش می‌نالد و لقمان بر بالین او آخ و آخ و واخ و واخ می‌کرد. پدر مهیار که نگران ایستاده بود پرسید: «آقا لقمان دردش چیه؟» لقمان با افسوس گفت: درد عجیبی است تاکنون دردی به این عجیبی ندیده‌ام. جگرش دارد از هم می‌پاشد فقط جگر کره سیاه برایش خوب است. از آنجا که زن بابای مهیار جلو شوهرش به مهیار خیلی محبت می‌کرد، پدر مهیار فکر کرد اگر زنش بمیرد چه کسی از مهیار نگهداری می‌کند. خلاصه تصمیم گرفتند که در غیاب مهیار کره سیاه را بکشند. کره سیاه این تصمیم را به مهیار گفت. مهیار نگران پرسید: «چه کنیم؟» و کره سیاه گفت: «وقتی می‌آیند که افسارم از آخور باز کنند یک شیشه می‌کشم. وقتی مرا از طویله بیرون می‌برند شیشه دوم را می‌کشم و وقتی می‌خواهند مرا بخوابانند و سرم را ببرند سومین شیشه را می‌کشم. تو باید قبل از شیشه سوم بررسی و از پدرت خواهش کنی که برای آخرین بار در میدان ده سوالم شوی و دوری بزنی بقیه کارها با من.»

شب پدر مهیار به مکتبخانه رفت و قضیه را با ملای مکتب‌دار در میان گذاشت و از او خواست که مهیار را پیش از روزهای دیگر نگه دارد. فردای آن شب مهیار طبق معمول به مکتبخانه رفت و در گوشه‌ای نشست و کِلک آتش خود را گذاشت پیش پایش که خود را گرم کند. و در ضمن گوشش را تیز صدای شیشه کره سیاه کرد. هر چه ملای مکتب‌دار می‌گفت: «آدو زیر آن و دو پیش آن و دو زیر آن، ب - دو زیر بَن و دو پیش بَن و دو زیر بَن»، مهیار انگار نه انگار که در مکتبخانه نشسته و درس می‌گیرد. در همین حال صدای اولین شیشه کره سیاه در فضای ده پیچید و به گوش مهیار رسید. مهیار کمی بلند شد ولی از ترس چوب مُلا باز سر جایش نشست. ناآرام بود و مرتب این پا و آن پا می‌کرد. یکباره دستش را بلند کرد و گفت: «آخند اذب (axond ajab)» و از این طریق می‌خواست به بهانه مستراح رفتن از مکتبخانه فرار کند. مُلا هم که از قضیه باخبر بود، چوب بلندش را بلند کرد و با تحکم گفت: «کُنْجی بتپ (konj - i betap)» و درش را ادامه داد: «ج - دو زبر جَن و دو پیش جَن و دو زیر جَن» صدای دومین شیشه به گوش رسید باز مهیار گفت: «آخوند ادب» و آملاترک‌ه‌اش را بر سر مهیار کوبید و گفت: «کُنْجی بتپ». مهیار ناآرام و مضطرب برخاست. مقداری خاکستر گرم را از کلکش برداشت و به صورت آملاترک‌ه‌اش و از مکتبخانه فرار کرد. هنوز چیزی نرفته بود که شیشه سوم به گوشش رسید. پایش سُست شد اما به خود نهیب زد و

تندتر دوید تا به خانه رسید. سراسیمه وارد حیاط شد جمعی را دید که در وسط حیاط به دور چیزی حلقه زده‌اند. از میان آنها خود را به زور وارد میدان کرد دید که قصاب دارد کارش را تیز می‌کند و آماده‌اند که کره سیاه را به زمین بزنند و سرش را ببرند. مهیار خود را به پدرش رسانید پای او را گرفت: «بابا، بابا اونو نکشید». اما چون فایده نکرد از پدرش خواهش کرد که اجازه دهد فقط یک دور سوارش بشود بعد هر کاری می‌خواهند بکنند. پدر که مهیار را خیلی دوست داشت به خواسته‌اش تن داد. اسب را به میدان ده بردند و مردم دور تا دور میدان حلقه زدند تا از فرار کره سیاه جلوگیری کنند. مهیار سوار کره سیاه شد دور اول که زد به مهیار گفت: «یالم را محکم بگیر». و بعد یکبار انگار که پر درآورده باشد به پرواز درآمد. و هر لحظه بالاتر می‌رفت. مردم که غافلگیر شده بودند نمی‌دانستند چکار کنند. مهیار از پدرش پرسید: «پدر کجایم پیداست؟» پدرش داد زد: «هنوز اسبت پیداست». باز بالاتر رفت پرسید: «پدر حالا کجایم پیداست؟» و پدرش گفت: «برق نعل اسبت پیداست». باز بالاتر رفت و پرسید «حالا چه؟» و پدرش گفت: «برو به سلامت که دیگر هیچ جای ت را نمی‌بینم».

کره سیاه رفت به کنار یک آبادی رسید فرود آمد تا کمی استراحت کنند. کره سیاه به مهیار گفت: «چند تار مو از یال مرا بکن و نزد خود نگه دار. هر گاه به من نیاز داشتی یکی از موها را آتش بزن من می‌آیم». بعد از دیده مهیار ناپدید شد و رفت. مهیار که تنها مانده بود فکر کرد که چکار کند. ابتدا رفت از قصابی یک سیرابی شیردان خرید و آن را تمیز کرد و به سرش کشید. حالا یک آکچلک زشت شده بود. گشت و گشت تا به باغی مجلل و سرسبز رسید که دری بزرگ داشت و گل‌های فراوانی به سر دیوار شاخه کشیده بود. در زد و باغبان پیر باغ در را باز کرد. آکچلک پرسید: «بابا باغبان نمی‌خواهی؟» پیر مرد که دیگر توان جوانی را از دست داده بود، فکر کرد اگر چه کچلکی بیش نیست، اما می‌تواند کمک کند. او را به داخل راه داد. آکچلک از آن پس به باغ رسیدگی می‌کرد پای درختها را بیل می‌زد، آب به جوی باغ می‌انداخت و میوه چینی می‌کرد. این باغ، باغ پادشاه آن دیار بود. پادشاه هفت دختر داشت که همگی در کاخ زندگی می‌کردند، و قشنگترینشان کوچکترینشان بود.

در یکی از ظهرهای تابستان در حالی که پیر مرد زیر سایه درختی خوابیده بود، آکچلک تصمیم گرفت سیرابی را از سر بردارد و دمی در آب استخر فرو رود. همین کار را کرد. اتفاقاً

دختر کوچک شاه از پنجره اتاقش باغ را تماشا می‌کرد. ناگهان چشمش به استخر افتاد و دید که پسری زیبا با موهای بلند و براق و اندامی باریک و بلند در استخر شنا می‌کند. یک دل نه، صد دل عاشق او شد. از قضا قرار شد دخترهای پادشاه شوهر کنند. در همه جا جار زدند که فلان روز همه در میدان جلو کاخ پادشاه گرد آیند که دختران پادشاه می‌خواهند شوهران خود را معرفی کنند. همگی جمع شدند. کسی از جوانان منطقه در خانه نماند. پسران وزراء، وکلا، قضات و بزرگان صف کشیدند. در دست هر یکی از دختران پادشاه نارنجی بود که باید پرتاب می‌کردند و به سینه هر کس از جوانان صف کشیده می‌خورد، به شوهری برمی‌گزیندند. دختران یک به یک نارنجهای خود را پرتاب کردند و هر کدام به سینه جوانی از وزراء و بزرگان زدند و شوهر خود را انتخاب کردند. نوبت به دختر کوچک رسید او از انداختن نارنجش خودداری کرد. منتظر شدند افاقه نکرد. بالاخره علت را پرسیدند، گفت: «بگردید که هنوز یک نفر نیامده». همه جا را گشتند و از درون باغ پادشاه آکچلک را یافتند و به میدان آوردند. دختر نارنج را پرتاب کرد و به سینه آکچلک زد. پادشاه متغیر شد. گفت نارنج اندازی را دوباره تکرار کند. تکرار شد و باز نارنج به سینه آکچلک خورد. پادشاه با عصبانیت دستور تکرار پرتاب داد. باز نارنج پرتاب شد و به سینه آکچلک خورد. پادشاه که نمی‌توانست از این عرف سر باز زند تنها کاری که برای حفظ آبروی خانواده سلطنت کرد این بود که جار بزنند که این دختر از این پس دختر من نیست و باید از این دیار برود. دختر پادشاه ناچار با آکچلک آنجا را ترک کرد و به خارج از شهر راهی شدند. بعد از مدتی به کنار چشمه‌ای رسیدند. از خستگی نای رفتن نداشتند در همانجا استراحت کردند. آکچلک گفت: «خب با هیچ چیز که نمی‌شود زندگی کرد.» دختر گفت: «خدا کریم است.» آکچلک گفت: «من فقط یک کره سیاه دارم.» دختر خندید که کره سیاه دیگر چه چیزی است. آکچلک موی کره را آتش زد. کره سیاه حاضر شد. دختر تعجب کرد که آکچلک دارد چکار می‌کند. آکچلک از کره سیاه خواست که برایشان خیمه و خرگاهی را برپا کند. کره سیاه چادری بزرگ آورد و تمام وسایل زندگی را در آن قرار داد. آکچلک و دختر پادشاه زندگی نوینی را آغاز کردند. آکچلک سیرابی را از سر بدر آورد و خود را آراست.

مدتی گذشت و پادشاه از غصه مریض شد. طبیبان را بر بالین او حاضر کردند. همگی به اتفاق گفتند که داروی درد پادشاه جگر تازه آهوست. قرار شد که دامادهای پادشاه هر یک

تفنگی و قطار فشنگی و همراهانی را انتخاب کنند و هر یک را از راهی به دنبال شکار آهو بروند. کره سیاه که از ماجرا خبر داشت همه آهوان آن منطقه را گرد آورد و به کنار چادر مهیار آورد به طوری که حتی یک آهو در کوه و دشت نماند. بعد از مدتی ۶ گروه سوار از ۶ راه به چادر مهیار رسیدند. خسته و گرسنه در کنار اقامتگاه کوچکترین دختر پادشاه چادر زدند. و در آنجا آهوان بسیار دیدند. از صاحب خیمه و خرگاه اجازه ملاقات خواستند و خواهش کردند که حداقل یک آهو به آنها داده شود. مهیار با شرطی قبول کرد. شرط این بود که در مقابل آهو به هر یک از دامادهای پادشاه مهری زده شود. دامادهای پادشاه به چادرهای خود برگشتند. شور کردند و بالاخره به این امید که این فرد غریبه است و چندی دیگر از اینجا می رود. یا به شهر که رسیدیم آن را پاک می کنیم، راضی شدند که مهری بر باسن آنها زده شود و آهو را ببرند، چون دست خالی برگشتن مایه آبروریزی بود. بعد هر شش نفر به چادر مهیار برگشتند و قبول کردند که بر آنها مهر زده شود. آهو را گرفتند و رفتند. آهو را به کاخ پادشاه بردند. کشتند و جگرش را به پادشاه دادند. بیماری پادشاه برعکس نظر طبیبان درمان نشد. باز طبیبان دیگری را بر بالین پادشاه حاضر کردند. گفته شد که پادشاه از غصه دخترش به این بیماری دچار شده است. عده زیادی برای یافتن دختر پادشاه بسیج شدند. همه جا را گشتند و به چادر مهیار رسیدند. ناامید به این امید که به عنوان کلفت در آنجا مشغول به کار باشد سراغش را گرفتند. مهیار که برای مردم آنجا با هیأت جدید قابل شناسایی نبود گفت: من خود باید به حضور پادشاه برسم و سراغ دخترش را به او بدهم. قبول کردند و مهیار بعد از به سرکشیدن سیرابی همراه با دختر سوار بر کره سیاه شدند و به کاخ پادشاه رفتند. همه از دیدن آکچلک تعجب کردند. آکچلک همه ماجرا را برای پادشاه باز گفت و پادشاه از دیدار دخترش و دامادش که اکنون پوست را از سر برداشته بود، خوشحال شد و بیماری اش پایان یافت.

گُل رِیحون (gol - o reyhun)

روزی روزگاری دختری بود که پدر و مادرش برایش یک کفش خریده بودند. چون نواری از طلا به دور آن بود آن را «أرسی تِلاه» (orsitelâ) می گفتند. اتفاقاً مادر دختر ناخوش شد و مُرد. پدر دختر برای اینکه دخترش تنها نباشد زنی گرفت. ابتدا زن با با با دخترک خوب بود،

اما زمانی که دختری زشت با بینی بزرگ و لبهای کلفت و موهای وزوزی بدنیا آورد، دختر شوهرش از چشمش افتاد. در عوض دختر خودش (فاتو) را بسیار دوست داشت. از آن پس دخترک (گل ریحون) تنها شد. همه زحمات سنگین خانه به دوشش بود از چشمه آب می آورد. رخت می شست، غذا می پخت و از کوه هیزم می آورد. یک روز که به سرچشمه رفته بود ناگهان کفشش به داخل حوض زیر چشمه افتاد و هر چه تلاش کرد نتوانست آن را بیرون بیاورد. سر راه چشمه نشست و گریه را سر داد. در همین موقع هوا بارانی شد و باران شروع به باریدن کرد. اتفاقاً پسر پادشاه به چشمه آمد که اسبش را آب دهد. به چشمه که رسید گل و ریحون از او خواست که کفشش را از حوض بیرون بیاورد و به او بدهد. پسر پادشاه قبول کرد که بعد از آب دادن به اسبش کفش را بیرون بیاورد. دختر خوشحال شد. به محض خندیدن دختر باران بند آمد و هوا آفتابی شد. پسر تعجب کرد برای اینکه مطمئن شود که آیا رابطه ای میان گریه و خنده دختر با باران و آفتاب هست یا نه بعد از اینکه به اسبش آب داد گفت: «خب من چون عجله دارم باید بروم.» دختر به محض شنیدن این حرف باز گریه اش گرفت و باز هوا بارانی شد. پسر که اطمینان یافته بود، کفش دخترک را بیرون آورد و به او داد. دختر خوشحال شد. باز هوا آفتابی شد. گل و ریحون کفشش را پوشید و مشکش را به زیر بغل زد و راه افتاد. با هر قدم که گل و ریحون برمی داشت، گل و ریحانی در پشت پایش سبز می شد و به کنار جاده زیبایی خاصی می داد. پسر پادشاه از این منظره تعجب کرد. اسبش را تاخت تا به دختر رسید پیاده شد و دخترک را ابتدا واری کرد، فکری کرد و بعد یک لنگه از کفشهای او را از او گرفت و گفت: «فردا برایت پس می فرستم.» این را گفت و سوار بر اسبش شد و به تاخت رفت.

پسر پادشاه چون به خانه رسید از مادرش خواست که کسی را به کوچه های روستا بفرستد تا صاحب کفش را بیابد و به خواستگاری اش بروند. با پیرزنی که در دربار پادشاه کار می کرد و از زیرکی خاصی برخوردار بود قضیه را در میان گذاشتند. پیر زن در حالی که کفش را در دست گرفته بود، کوچه به کوچه می گشت شاید دخترک کفشش را ببیند و آن را بخواهد. اتفاقاً در حالی که از کوچه ای می گذشت گل و ریحون کفشش را در دست پیر زن دید. پیش رفت و گفت نه پیر زن این کفش مال من است. پیر زن خوشحال شد. گفت: «کفشت کجا بوده.» دخترک گفت: «دیروز پسری سوار بر اسب آن را از من گرفت.» پیرزن گفت: «لنگه دیگرش کجاست؟» دخترک گفت: